دری به خانهٔ خورشید

مجموعهٔ شعر

سلمان هراتی





دری به خانهٔ خورشید

(مجموعهٔ شعر)

سلمان هراتی

سروش
تهران ۱۳۶۸



انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم
چاپ اول: ۱۳۶۷
ویراستار: کمال اجتماعی‌جندقی
پانچیست: گلزار کنعانی‌زاده
نمونه‌خوان: مهناز خسروی
صفحه‌آرا: خاطره اصغری
طراح روی جلد: مرجان داوری
ناظر چاپ: علیرضا جمشیدی و ابراهیم گودرزی
لیتوگرافی: موج
حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش
این کتاب در پنجهزار نسخه در چاپخانهٔ تك چاپ و صحافی شد.
بها: ۳۹۰ ریال

فهرست

نیایش واره‌ها

(۱)

شب فرو می‌افتد
و من تازه می‌شوم
از اشتیاق بارشِ شبنم.
نیلوفرانه
به آسمان دهان باز می‌کنم
ای آفرینندهٔ شبنم و ابر
آیا تشنگی مرا پایان می‌دهی؟
تقدیر چیست؟
می‌خواهم از تو سرشار باشم.

(۲)

کنارِ شب می‌ایستم
چشم بر شمدِ سورمه‌ای آسمان می‌اندازم
ستاره‌ها
با نخِ نور گلدوزی شده‌اند
و من می‌شنوم زمزمهٔ درختان را.
ـ «چه ملایمت خنکی!
من آبستن یك شکوفه‌ام
که همین تابستان گلابی می‌شود.»

کنار شب می ایستم
شب از تو لبریز است
من در دو قدمی تو
در زندان فراق گرفتارم.

(۳)

گاهی که معین نیست
مثل یك پیچك خودمانی
از پنجره می آیی
و جای شعرهای من می نشینی
و من هیچ کلمه ندارم
چشمهایم
از بصیرتی آکنده می شود
که منتهای تکامل یك چشم است
همخانه ام می گوید:
صفات ثبوتیه کدامند؟
من می گویم:
باز چه بوی خوشی
اینجا را فرا گرفته است!

(۴)

گاهی آنقدر واقعیت داری
که پیشانی ام
به یك تکه ابر سجده می برد
به یك درخت خیره می شوم
از سنگها توقع دارم
مهربانی را.
باران بر کتفم می بارد

دستهایم هوا را در آغوش می گیرد
شادی
پایین تر از این مرتبه است
که بگویم چقدر.
گاهی آنقدر واقعیت داری
که من
صدای فرو ریختن
شانه های سنگی شیطان را می شنوم
و تعجب نمی کنم
اگر ببینم ماه
با بچه های کوهستان
گل گاوزبان می چیند!

(۵)

دیشب آنقدر نزدیك بودی
که پنجره از شادیم نمك می چشید
و لبخندم را دامن می زد
من مشغول تو بودم
نیلوفری از شانه های من رویید
و از پنجره بیرون رفت.

(۶)

چرا امشب پشت پنجره نمی آیی؟
چرا به تماشای رود نمی آیی؟
چرا من تو را نمی شنوم؟
چرا برگها زنده نیستند؟
چرا سنگها سخت شده اند؟
چرا پنجره اخم دارد؟

آه دهانم
دهانم
از بوی گوشت مرده لزج شده است
با این دهان
چگونه می‌توان
لذت حضور تو را چشید
آیینه نیز تصویر هولناکی از من می‌نمایاند.

(۷)

درخشش تو مثل آبشاری
از بلندیهای محال می‌ریزد
در تخیّل پنجره‌ای ست
که هفت آسمان در او جمع می‌شود
من به مدد مهربانی تو
و آفرینه‌های این تخیّل مغموم
در باغهای ناممکن آواز می‌خوانم
برای سنگهای پرنده.

(۸)

در انبوه اندوه و زخم
قلبم با سوسن‌های سپید
آواز می‌خواند
درخت، شادی مرا می‌پرسد
من مزرعه‌ای را می‌نمایانم
که فردای من است
آنجا گیلاسها
دست به دامن دارند
و شکوفه‌های پیراهن من
حرف می‌زنند؛
شکوفه‌هایی که امروز
یك زخم بیشتر نیستند
تو به حرمت این شکوفه‌ها
مرا با دست اشاره خواهی کرد.

(۹)

بر تخته سنگ می‌نشینم
در روشنی آب خیره می‌شوم
تو از کجا می‌آیی؟
آوازهای آبی تو بومی نیست
این لهجه، آن ملایمتی است
که از خلأ می‌وزد
آه ای رود شوریده!
آوازهایت را یادم بده
نزدیك است
سنگ بمیرم

(۱۰)

چراغی می‌افروزم
پیراهن شب آتش می‌گیرد
اما
شب پهن شده است
با ادامهٔ گیسوانی تا غیب
مثل یك بهت
بر چارچوبِ در تکیه می‌کنم
شب ادامه می‌یابد
تا نمی‌دانم!

(۱۱)

وقتی ابر صمیمی شد
پایین می آید تا لمس،
من با یك لفظ صمیمی
صدایش می زنم
ای مِه!
تن تو از رطوبت کدام بخشش آسمانی خیس است؟
در او پیچ پیچی پنهانی می گذرد
انگار از کرانه های خیلی دور
آمده است
آوازی می خواند
می فهمم این جهانی نیست.

(۱۲)

بو کشان
تمام حفره های شب را می کاوم
بر فطرت خزه ها دست می سایم
که به انتشارعطر تو
بر سنگها پهن شده اند
یك وهم با رؤیاهای سبز
در مزرعه می خواند
من فکر می کنم آنجا
عطر تو
دگرگون کننده تر
به گوش می رسد.
«عزیز» راست می گفت
شبها آسمان در مزرعه راه می رود

(۱۳)

تابستان پابرهنه
از ساحل رودخانه گذشت
پاییز از جنگل سرازیر شد
با طغیان آبها
و رقص برگها
تن نمناك خاك را فرا می گیرد
اما من هنوز گرمم
از آن نگاه تابستانی و سبز
آسمان از هر جا که تو باشی شروع می شود
کهکشان از کنار تو آغاز می شود
منظومه ها در طواف تواند
تو در همهٔ کرات مهربانی می ریزی
تو حتی کنار پنجرهٔ کوچك من
پیدا می شوی
همزمان با آن ماهی
که در اعماق اقیانوسها گریه می کند
یك پرنده در دفتر من
بال بال می زند
تو هر دورا می شنوی.

(۱۴)

جهان، قرآن مصور است
و آیه ها در آن
به جای آنکه بنشینند، ایستاده اند
درخت یك مفهوم است
دریا یك مفهوم است
جنگل و خاك و ابر

خورشید و ماه و گیاه
با چشمهای عاشق بیا
تا جهان را تلاوت کنیم.

(۱۵)

قدم‌زنان در ساحل خاکستری مه
دنبال سادگی پسرکی می گردم
که کودکی من بود
و یك روز از تشنج تنگدستی
به اینجا آمده بود
و نگاهش را با بالهای یك لك‌لك
در ژرف بی‌رنگِ مه گم کرد
از آن پس
من به تماشای دوردستها خرسندم

من هم می‌میرم

من هم می‌میرم
اما نه مثل غلامعلی
که از درخت به زیر افتاد
پس گاوان از گرسنگی ماغ کشیدند
و با غیظ ساقه‌های خشك را جویدند
چه کسی برای گاوها علوفه می‌ریزد؟

من هم می‌میرم
اما نه مثل گل‌بانو
که سر زایمان مرد
پس صغرا مادر برادر کوچکش شد
و مدرسه نرفت
چه کسی جاجیم می‌بافد؟

من هم می‌میرم
اما نه مثل حیدر
که از کوه پرت شد
پس گرگها جشن گرفتند
و خدیجه بقچه‌های گلدوزی شده را
در تهِ صندوقها پنهان کرد
چه کسی اسبهای وحشی را رام می‌کند؟

من هم می‌میرم
اما نه مثل فاطمه
از سرماخوردگی
پس مادرش کتری پرسیاوشان را
در رودخانه شست
چه کسی گندمها را به خرمن جا می‌آورد؟
من هم می‌میرم
اما نه مثل غلامحسین
از مارگزیدگی
پس پدرش به دره‌ها و رودخانه‌های بی‌پُل
نگاه کرد و گریست
چه کسی آغل گوسفندان را پاك می‌کند؟
من هم می‌میرم
اما در خیابانی شلوغ
در برابر بی‌تفاوتی چشمهای تماشا
زیر چرخهای بیرحم ماشین
ماشین یك پزشك عصبانی
وقتی از بیمارستان دولتی برمی‌گردد
پس دو روز بعد
در ستون تسلیت روزنامه
زیر یك عکس ۴×۶ خواهند نوشت
ای آنکه رفته‌ای.....
چه کسی سطلهای زباله را پر می‌کند؟

تابستان ۶۵، تنکابن

زمزمهٔ جویبار

به مادرم گفتم:
چرا خدیجه گریه می‌کند؟
گفت:
چرا گریه نکند
دوبار قلبش شکست
کافی نیست؟!
چرا خدیجه گریه نکند
در حالی که او ما را
به اندازهٔ دو باغ گل سرخ
به بهار نزدیکتر کرده است
با تحمّل دو داغ، به اندازهٔ دو طلوع
صبح ظهور را جلو انداخته است
اما هنوز حق با شهلاست
شهلا چه گلی به سر بهار زده است؟
که این همه زبانش دراز است
و جرئت می‌کند
اسم خیابانها را عوضی بگوید
ـ آقا عشرت‌آباد! میدان شهیاد می‌خوره ـ
چرا خدیجه بهتر از شهلا نیست؟

چرا خدیجه نمی‌داند تهران کجاست؟
چرا خدیجه نمی‌تواند
به زیارت امام رضا برود؟
اما شهلا هر ماه برای خرید به اروپا می‌رود
وقتی هم برمی‌گردد
با دهن کجی از خیابان انقلاب می‌گذرد
چرا شهلا اینقدر خاطرجمع است؟
و چرا ابرهای نگرانی در چشمهای خدیجه
وبیع می‌شود؟
چرا خدیجه نمی‌داند خمیردندان چیست؟
قربانِ دردِ دلت یا فاطمهٔ زهرا!

□

چرا عبدالله به شهر نیاید؟
وقتی ارباب به ناموسش چشم دارد
مادر می‌گوید
چرا هنوز حق با ناصرخان است؟!
چرا سهم عبدالله
جریب جریب زحمت است و حسرت
و سهم ناصرخان
هکتار هکتار محصول است و استراحت؟
مگر عبدالله زیر بوته عمل آمده است
که صاحب هیچ زمینی نیست؟
پس چرا عبدالله فقط کاشتن را بلد است
و ارباب برداشتن را؟
ما در مقابلِ آمریکا ایستادیم
اما چرا هنوز کیومرث خان خرش می‌رود
عبدالله با داس
هر شب چند خوك سر مزرعه می‌کُشد

اما وقتی ارباب می‌آید مجبور است تعظیم کند
چرا عبدالله مجبور است به این خوك تعظیم کند؟
مگر ارباب از دماغ فیل افتاده است؟
چرا عبدالله به شهر می‌آید؟
آیا او درختان و مزرعه را دوست ندارد؟
آیا او گندمها را که با عرق او سبز شده‌اند
نمی‌خواهد؟

□

گفتم:
چرا سواد نداری عبدالله، چرا؟
به عبدالله گفتم:
مرگ بر فئودال پنج بخشه
بنویس، خیلی دیر شده است
آنها روزنامه می‌نویسند
و کسالت را دامن می‌زنند
اما تو برخیز و یاد بگیر
جویبارها به خاطر تو زمزمه دارند

در نیمهٔ آخرین ماه بهار

با چشمهای هیز
دجّال‌وار
دشنه بر کف و دشنام بر لب
به نیزه‌های ایستادهٔ شب
تکیه داشتند
مردان هول
مردان وحشت و بیم
در جان شب
خوفی عظیم گذر داشت
خوف زوال خواب
بیم افول دیو
هر چندگاه
ترس تولد آفتاب
رعشه بر اندام خواب می‌افکند
ما در ولایت خویش
غریب‌وار تکیده به کنجی
منشور امنیت بیگانه را
بیگانگان خودی رقم زده بودند
این درد را

وقتی به کوه گفتم،
آهی کشید و
چکه
چکه
فروریخت
هیچ قامتی
جرئت ابراز ایستادگی نداشت
ما این خرابی بی‌حد را
تعبیر حادثه کردیم
وقتی که خاك
از شوق بوسهٔ آفتاب
- بی‌تاب -
در انتظار عبور نسیم بود
و صبح ستایشگر مردی
از جنس آفتاب
در عرصهٔ کشمکش آفتاب و شب
مردی برهنه
چونان چشمه‌های صاف
دلگیر از همیشهٔ تاریکی
فریاد را
از منتهای گلویش عبور داد
و پلك پنجره‌ها را
به باغ نور گشود
و بذر عشق را
به نیت تقویٰ
به خاك ریخت
شب زبون
دستی به حیله برد

و زَهرهٔ پنجره‌ها
از سیاهی ترکید
و خاک، سوگوارِ آمدن شب بود
آفتاب
از میان آسمان غروب کرد
و قلبها در حافظهٔ عشق
می‌تپیدند
با کوله بار هزاران دل
هزار دل
به بدرقهٔ هجرت غمگنانهٔ آفتاب رفت
هزار دل به غربت تبعید
در روزگار بعد
شب از تهاجمی پیروز
در خون
نشست

و بذرهای عشق
از قلبها شکفت
و آفتاب برآمد
از انزوای غربت و تبعید

۱۵ خرداد ۱۳۶۲

در انتظار بهار حقیقی

بگذار
گنجشکهای خرد
در آفتاب مه‌آلود
بعد از ظهر زمستان
به تعبیر بهار بنشینند
و گلهای گلخانه
در حرارت ولرم والر
به پیشواز بهاری مصنوعی بشکفند
سلام بر آنان
که در پنهان خویش
بهاری برای شکفتن دارند
و می‌دانند
هیاهوی گنجشکهای حقیر
ربطی با بهار ندارد
حتی کنایه‌وار
بهار غنچهٔ سبزی است
که مثل لبخند باید
بر لب انسان بشکفد
بشقابهای کوچک سبزه

تنها یك «سین»
به «سین»های ناقص سفره می‌افزاید
بهار کی می‌تواند
این همه بی‌معنی باشد؟
بهار آن است که خود ببوید
نه آنکه تقویم بگوید!

عید در دو نگاه

نگاه اول

عید، «حَوِّلْ حالَنا» است
که واجب است بفهمیم
عید، شوقی است
که پدرم را به مزرعه می‌خواند
عید، تن‌پوش کهنهٔ باباست
که مادر
آن را به قدِ من کوك می‌زند
و من آنقدر بزرگ می‌شوم
که در پیراهن می‌گنجم
عید، تقاضای سبزشدن است
یا مقلّبَ القلوب!

نگاه دوم

عید،
سوپرمارکتی است
که انواع خوردنیها در آن هست
عید،
بوتیکی است

که انواع پوشیدنیها در آن هست

عید،
ملودی مبارك باد است
که من با پیانو می نوازم
شب بخیر دوست من!

سرباز

یك سیب از درخت می افتد
یك اتّفاق
در شرف وقوع است
تو نیستی
لبخند نیست
پنجره تنهاست
من دلتنگم
فکر می کنم توهم پرنده شده ای
اگر نه
چرا مادر امروز
این همه به آسمان شباهت دارد
و شبها خواب گل سرخ می بیند
شاید تو آن شقایقی باشی
که در دفتر فردای مادر می درخشی
و من که به اندازهٔ یك فانوس
روشنایی ندارم
چقدر تاریکم ـ چقدر می ترسم
□
تو نیستی

و عکس تو در قاب لبخند می‌زند
به تماشای تصویر تو می‌ایستم
آنگاه در ذهن من
یك آبی
یك زرد به هم می‌آیند
آیا تو در آینده یك درخت خواهی شد؟
این را پرستوها به من خواهند گفت
هنوز بسیارند
پرندگانی که آشیانه ندارند
آیا تو فردا برمی‌گردی؟
این را وقتی نیامدی می‌فهمم
وقتی سبز شدی
همسایه‌ها
باغچهٔ ما را به هم نشان می‌دهند
و مضطرب از هم می‌پرسند
آیا این غنچه هم سرنوشت سرخی دارد؟
مادر با احتیاط
از کنار آینه می‌گذرد
به مزرعه می‌رود
با سبدهای سبزی باز می‌آید
پلکان را می‌شوید
پنجره را پاك می‌کند
اتاق را می‌روبد
اما دوباره تنها می‌شود
روبروی آینه می‌ایستد
به آسمان نگاه می‌کند
آبی می‌شود
غمناك اما عمیق

و صریح می‌گوید
«توکّل بر خدا
قربان درد دلت یا زهرا(ع)!»
من دلتنگم
بنا دارم به نام تو با شعر
پلی بسازم
تا وقتی از آن می‌گذرند
آسمان را بفهمند

ستارهٔ دنباله‌دار

آدم و تلسکوپ
آسمان را می‌کاوند
تا تجدید تعجّب کنند
اما من
خاکی را می‌شناسم
که ۷۵۰ هزار
ستارهٔ دنباله‌دار
در حوالی شب آن خاك
می‌درخشد
من با چشم عشق می‌بینم
و تو با تلسکوپ
که رؤیت بیش از یك ستاره
از روزن تنگ آن
میسّر نیست.

به حضرت امام و به پاس سخنانش در روز ولادت
ولی مؤمنان

جمهوری گل محمدی

شگفت انگیزتر از کهکشان
مساحت مبهم پیشانی توست
که در آفرینش خورشید
بی‌نظیر است
و عجیب‌تر از جنگل
انبوه گیسوان تو
که با شتابی بی‌مانند
پرنده می‌پروراند.
آه بالا بلندا!
اقیانوس روشنایی
فردا کسی راست
که تو اورایی
با تو جز آفتاب
دمساز نیست
تو را جز بهار و درخت
نمی‌شکیبند
با تنفس تو می‌بالند
ای کرامت عام.
در شگفتم

چگونه از حضور تو می نالند
عجبا!
به آتش می کشاند مرا
ناسپاسی شان.
اینان ـ حنجرهٔ دیگران ـ
با تو نبودند
تورا نشیندند
تورا نخواندند
از بدو بامداد
که شروع لبخند بودی و آفتاب
با تو چگونه توانند بود
این زمان
که سراسر صبوری می طلبی و التهاب
ای باغ
ای چراغ
چگونه تو را دوست بدارند
بی کمترین نشانی از داغ
مرا جز این نیست
که ظرفیت درد نیست
وگرنه
کدام آفتاب
در یورش توفانها
کاهش یافت
نگاهت می کنم
از دیروز وسیع تر شده ای
ـ چشم بدت دور ـ
آنجا که عطر تو نیست چیست؟

□
و یك مجلهٔ خارجی
از قول یك فیلسوف خوشبخت
که از پنج سالگی تا هنوز «فراك» می بندد
نقل کرد:
«انسان حیوان ناطقی است
که شراب می خورد
و «دانس می رقصد»
امروز
این تازه ترین تعریف انسان است
زمین
در کویرستانی خفته است
و تو تنها چشمه سار روشن این غربت رو به زوالی
تو همان بلالی
که از مأذنهٔ این شوره زار
بانگ محمدی می افشانی.
باران نثار
همیشه باد بهار
جاده ها
از حضور هموارهٔ کاروانیان
معطر است
درختان از سلامت سبز برخوردارند
و رودها
با خروشهای متفاوت خویش
به تنوّع این فصل می افزایند
من چگونه به تردید تن دهم
حتی اگر
نَفَسهایی مسموم

از تشنّج حنجره بو زند

باید بگویم:
چه بی‌شرمند
اینان که مرتبهٔ تو را
با عافیت خویش اندازه می‌گیرند

اینجا که من ایستاده‌ام
بامی از روشنایی است
و روبروی من خیابانی
که با کاروانهای «به کربلا می‌رویم»
ادامه می‌یابد

اینجا بر این بام
دو چشم حسود
در دو طرف من
بر دو لبهٔ بام
یکی از کمبود «ولایت» هذیان می‌گوید
و آن دیگری می‌گوید:
«سواران را چه شد؟»

و مرا
حکایت مردی به یاد آمد
که در ازدحام درخت
دنبال جنگل می‌گشت
اینان می‌خواهند از تماشا بازمان دارند
به جاده‌ها نگاه می‌کنیم
حضور این کاروان
چه شکوهی به خیابان داده است
اینان با رفتاری پرنده‌وار
و با حرارتی از تنفس سبز
مرا می‌آموزند

دستِ کم درختی باشم
در خدمت پرندگان

در نگاهشان
دگردیسی گل سرخ را می‌شنوم
و گرایش حاد آفتاب گردان را
به محمدی شدن
از سبز این درختان خوش رفتار
می‌فهمم
بهار از تبار محمد است
و جهان
به تدریج در قلمرو این بهار
گام می‌زند

فردا
با یك زلزله صبح می‌شود
آنگاه پیامبران
با شاخه‌ای از گلِ محمدی
به دنیا می‌گویند
صبح بخیر

فردا ما آغاز می‌شویم
فردا جنگلی از پرنده
آسمانی از درخت
و دریایی از خورشید خواهیم داشت
فردا پایان بدی است
فردا جمهوری گل محمدی است

فروردین ۶۵، تنکابن

شرح موارد حساس

مورد (۱)

گردبادهای مسموم می‌آیند
و می‌روند
تا باور باغ را مچاله کنند

اما تو می‌درخشی
و دریاها می‌خروشند
و درختان از باوری تازه سبز می‌پوشند.

مورد (۲)

آی بانیان غبارهای شبهه و وحشت
دمندگان شیپورهای شایعه
شیپورهای کذب
آی حنجرهٔ دیگران
آنقدر که از تو بیمناکم
از توافق دستها و آهن‌ها
ـ هرگز.

مورد (۳)

دیگران را بگذار!
دل به آفتاب بسپار

نگاه کن چگونه هر بامداد
صبور و سربلند
از شانه‌های خاکستری صبح بالا می‌آید
و ستارگان چگونه از روشناییش شرمنده می‌شوند
خاموش می‌شوند
دیگران را بگذار!

زمستان قرن بیستم

حجم هندسی مرگبار
گندابی برآمده بر شانهٔ زمین
شبحی پرحفره و مخوف
هر حفره دیده بان گرازی
از حرص برخاسته
نعرهٔ خنده ای کریه
که آسمان درخت و ترانه را
اشغال کرده است
ولگردی مست و بی‌سرپرست
جیب بُری مدرن
از نواده های «آتابای»
گرازی با دو نیزهٔ تیز بر پیشانی
که ردپایش را در همهٔ مزرعه ها دیده اند
انباری از برادهٔ آهن و اتم
که یك بار در «ناکازاکی» و «هیروشیما» بارید
از آن پس، درختان
از موریانه انباشته می شوند
و پرندگان معلول به دنیا می آیند
جُل وزغی بویناك

چسبیده بر جدارهٔ سنگها
در حاشیهٔ استراحت مرداب
که قورباغه های همزادش
در کارخانه های جهان سوم مدیر می شوند
مترسکی در باغ جهان
که بوزینهٔ کبر بر کتفش می خندد
شفتالویی کرم خورده
که به مدد میخی پولادین
به دکل اهتزاز آویزان است
کرمی که در خاطرات امپراتوری خویش
احساس خوشبختی می کند
فربهی فلزین
با پهلوهایی برآمده از چرك و گازوئیل
و چشم چاله هایی
که آتشدان مخرب را می پاید
و با دهانی آتشفشانی
کوره های آتش و مرگ را می دمد
افعی خوش خط و خال
فرورفته در مردار آز و ابتذال
زمستان رو به زوال
غولی با بارهای هول
که در کوچه های زندگی و شالیزار
در کوچه های مکاشفه و معدن
در کوچه های مدرسه و لبخند
به ناهنگام ارابهٔ مرگ می راند
زالویی مسلّح
به پیچیده ترین سلاحهای مکنده
گرگی

با حفظ خصلت همهٔ جانوران درنده
هیتلر مآبی در هیئت گوریل
که اهلی ترین نوعش را
در جنگلهای آمازون دیده اند
موش صفت و آزمند
که از نعل خرِمرده هم در نمی گذرد
فریبنده تر از شیطان نخستین
بی خداتر از فرعون
آتش افروزتر از نمرود
□
و امروز بازنشسته ای فرتوت
در پارکهای سرانجام
از کار افتاده ای مستأصل
که خمیدگی قامت وحشتناکش را
با عصایی جبران می کند
من از اهالی جهان سومم
و با تو با زبان تفنگ سخن می گویم
فردا را روشن تر از سحر حدس می زنم
که خنده دارتر از مرگ نمرود
به نیش پشه ای فروخواهی ریخت
من ردپای فروردین را دیدم
بر شانه های برفی تو می رفت
و اکنون
در فکر پرنده ای هستم
که از آسمان سبز می آید.

عصارهٔ یك حسرت

ای کاش درختی باشم
تا همه تنهایان
از من پنجره ای کنند
و تماشا کنند در من
کاهش دل تنگی شان را
اگر اینگونه بود
پس دلم را
به سمت دست نخورده ترین قسمت آسمان می گشودم
تا معبر
بکرترین عطرها باشم
که تاکنون
هیچ مشامی نبوییده باشد
و قاب تصویرهایی متحرّك
از یك خیال سبز
در باغ آسمان
که قوی ترین چشمها آن را
رصد نمی تواند کرد
ای کاش درختی باشم
تا از من دریچه ای بسازند

و از آن خورشیدرا بنگرند
که حرارت و بزرگی را
از پیشانی مردی وام گرفت
که خانه‌ای داشت
کوچك‌تر از دو گام که برداری
ای کاش مرا تا خدا وسعت دهند
تا نشانشان دهم
انسان یعنی
چهل سال آینه‌وار زیستن

□

من تصویرهایی دارم
از سکوت
که در بیانش
واژه‌ها لالند
و کلمه‌ها کوچك

بروز سکوت
در جنگل کلمه
چگونه آیا؟
ای کاش پنجره‌ای باشم

افسردگی

زمستانی دراز را
با گریه و خون کشتیم
با دامن دامن گل سرخ
آمدیم
تازه بهار را برگ می‌زدیم
و تبسم را
در کار شکفتن بودیم
ما بودیم و سرآغاز یك بهار
و آسمان آبی
و کبوترهایی بیقرار
ما چنین بودیم....
....
تا نخستین برف بارید
برفی که بومی بود
ما ظنین شدیم
بیرون آفتابی را
دستهامان را در جیب فرو بردیم
و به خویش بستیم
تهمت سردی را

زردی را
نامردی را
آیینه حجم تأیید بود
و سادگی و صداقت
در آینه لبخند می‌زدند
گفتیم: بهار و برف؟
نه، نه!
ما چنین بودیم
اما بیرون
در بستر برفی خفیف یخ می‌بست
ما ابر را ندیدیم
آن ابرهای سیاه را
و امروز
ماییم و تراکم برفهای بومی
آیا هنوز نمی‌بینی
افسردگی را
آن که دیروز با ما
در لبخندی عمومی شکفت
نگاه کن
او یك بی‌تفاوت هیجده ساله است
که آدامس می‌جود و فقط
کیهان ورزشی می‌خواند
کلاهت را بردار
من عابری برهنه پایم و عریان
با من بیا به خیابان
تا بشنوی
بوی زمستانی را
که در باغ رخنه کرده است.

برای پابلونرودا

هدیه

جغرافیای ما
بین درخت و دریا
از اتفاقات سرخ استقبال می‌کند
بین درخت و دریا
رفت و آمد پرندگان تماشایی است
چندان که تو را می‌شناسم
در شگفتم
چگونه پرندگان سواحل «کارائیب»
چشمهای تورا
در آن ضیافت آبی
ادامه ندادند
افسوس که نیستی
اگر نه
یك شاخه گل محمدی به تو می‌دادم
تا با عطر آن
تمام دیکتاتورها را مسموم کنی.

پرندگان می آیند...

در خیابان کسانی هستند که به آدم نگرانی تعارف می کنند
اما من که دغدغهٔ خوشبختی ام نیست
به شادی این خوشبختهای کوچك می خندم
پس می آیم با زنبیلهایی از ترانه و آویشن
و مردانی را سلام می‌دهم
که تو را در تنفس خود دارند
و یك لبخند تو را
به هزاربار عافیت محض
ترجیح می‌دهند
کسانی که از هم می پرسند:
«چگونه هنوز هم زنده ایم؟»
نشاط سرودهایم را حفظ می کنم
و ترانه‌هایم را از زیبایی می آکنم
و با تمام حنجره های صبور
آواز می خوانم
نشاط سرودهایم را حفظ می کنم
میان آفتاب و مردم راه می‌روم
و ترانه‌هایم را که از امید سرشارند
در جیبشان می‌ریزم

در سبدهای خالیشان
در دلشان
و دفتر لبخندهایم را
با مردم کوچه و خیابان
ورق می زنم
با کودکان امسال
مردان سالهای دیگر
که منشور تحقّق آفتاب را
در سر انگشتان خویش دارند
کودکانی روشن
کودکانی از پشت آفتاب
از صلب سخاوتمند بهار
کودکانی که هر پنجشنبه عصر
در بهشت شهیدان
آیندهٔ وطنم را به شور می نشینند
کودکانی که مسیر بهار را تعیین می کنند
نشاط سرودهایم را حفظ می کنم
و ترانه‌هایم را از آب و آفتاب می آکنم
برای بهاری که هست
برای بهاران در راه
نشاط سرودهایم را حفظ می کنم
و با تمام حنجره های تشنه
فریاد می‌زنم:
تحقق آفتاب حتمی است
پرندگان می آیند

پاییز ۶۵، لنگرود

به شهید رجایی

سرود برای مرد فروتن

بر شانه‌های ما
سنگینی زمانی است
که تاریخ مظلومیتمان را
حجّتی است مدام
ما نشان صلابت تو را
در چهره های نذیران تاریخ دیده ایم
یاران به سوگ تو، نه
به سوگ توده مردم نشسته‌اند
مردم به سوگ تو، نه
به جشن شهادت نشسته‌اند
عیب تو این بود
ای برادر مردم
که زندگی را ساده زیستی!
ای پاسدار ساده
تو را سرودن
چه دشوار است!
تو خداگونه زیستی
در عصر جسارت شیطان

۹/ شهریور ۱۳۶۰، اصفهان

در پشت پردهٔ عادت

در عادت مداوم بودن
وقتی
بانگ رحیل عمر
بی‌وقفه می نواخت درجان شب
من در امتناع خورشید
که نور را از من دریغ می کرد
گریستم
من اشك را گواه گرفتم
وقتی که بودن من
از دلیل تهی بود
من با دلیل می‌میرم
و بر دست وجدان دنیا
تشییع خواهم شد

اسفند ۶۰، اصفهان

برای سلیمان خاطر

ناگهان بهار

یك شاخه گل محمدی
با شدتی شگفت
در برودت سینا شکفت
چندان که
هفت ستون سیمانی فروریخت
و دیکتاتورها، سرگیجه گرفتند
نظامیان
جهت پیشگیری طوفان
امواج را
در سواحل نیل بازرسی می کنند
اما در تقدیر آمده است
این بار چون گذشته
صندوق حادثه
در اطراف دستهای امین آسیه
لنگر می گیرد
پلیس
بین گل محمدی و مردم
دیوار می کشد
و نمی‌داند که

نیل به بلعیدن فرعونان
عادت دارد
آه....
بر موجهای نیل
صندوق حادثه را...

پاسخ یك نامه

تعارف کردی دوستمان داری
در نامه‌ای
در پاکتی که به تمبری از
آسمان‌خراش‌های واشنگتن
آلوده بود
و تصویری از تو
با لبخند
با پلاکی نقره‌ای در پارك
مثل یك گاو مقدس در هندوستان خوشبختی
و دو صفحه حرف از «فرانك»

★★★

اما اینجا
آسمان آبی است
وطن پیراهنی تابستانی در بر دارد
و کنار پنجره‌ای ایستاده است
که رو به آسمان باز می‌شود
اینجا همه خوبند
و بدها اندکند
با این همه از تو و «فرانك» عاقل‌ترند

اینجا درخت و آب
پرنده و آفتاب
و میلیونها دست
آسمان را آکنده‌اند
اینجا همیشه آوازی هست
که تاکنون نشنیده‌ایم
و مرتب گلهایی می‌شکوفند
که نامشان
در دائرة المعارف گلها نیست
و بهار با تعجب می‌پرسد:
خدایا اسم این گلها چیست؟
اینجا مادران از کویر می‌آیند
اما دریا می‌زایند
کودکان طوفان می‌آفرینند
دختران بهار می‌بافند
و پسران برای توسعهٔ صبح
خورشید می‌افشانند
اینجا هر دریچه
تکرار گشایشی است
به دشت متنوع عشق
وطن سید بزرگواری است
که با دستاری سبز
چون موجی در سواحل طوفانی
حماسه می‌خواند
اینجا همه امام را دوست دارند
و امام همه را دوست دارد
پنجرهٔ چشمهامان را می‌گشاییم
با قلبهامان نگاه می‌کنیم

و سپس عشق
و سپس رنج و صبر
و خم شدن در خون خویش
و بدینسان
ما برای گسترش عشق
به دنیا می‌آییم
و از دنیا می‌رویم

شهریور ۶۴، تنکابن

و نه حتی شعر

در شب تجرّد محض
شب بی‌زمزمه
تو را می‌شنوم
و تنفس آسمان را
و خواب برگها را
در شب سکوت
تو را می‌شنوم
و حیرت پنجره
و ارتعاش نسیم را
که به ناگهان
فرا می‌گیرد
تمام مرا
در شب تعجب
در شب شگفتی
تو را می‌شنوم
و صدای پای عمر را که می‌گذرد
و بوی مرگ را
که پیش می‌آید
و در این هنگام

حسرت درختی است
خشك و بی برگ
و شب با اندوه برقرار می‌شود
و من می‌شنوم
تو را و گریه‌های دلم را
دیگر سخنی نیست
و نه حتی شعر
من در خلأ گم می‌شوم
که کناری ندارد

به یاد مرحوم محمدحسین بویایی

آشنای شالیزار

ای همه دانه‌ها
که پشت فرصت سبز ایستاده اید
می‌دانم
تنتان بوی آفتاب می‌دهد
و نقش دست پیری
بر شانه‌های شما می‌درخشد
پیری که در صداقت او
یك بهار می‌خندید
و با زمزمهٔ آب
در پنهان شما جاری بود
و دست سبزتان
عرق از پیشانی‌اش بر می‌داشت
دیشب مرگ
با لباسی سبز
و موهایی به رنگ آفتاب
به بستر او آمد
دیشب مرگ آمد و او را برد
شالیزار، سرت سبز و سلامت باد!
آشنای تو رفت

و داس کهنهٔ خود را
به درختی سبز کوبید

★★★

ای دانه‌هایی که
بر بام آفتابگیر شالی‌خانه
بیتاب روز سر زدن از خاکید
فردا
زنان آبادی
با جامه‌ای سیاه شما را
در آب خواهند ریخت
و چشمهایی در نهایت اندوه
شما را در «تومجار*» می‌پایند
گل بانو
تمام سفرهٔ کوچکش را
با گنجشکها تقسیم می‌کند
و برای پدر آمرزش می‌طلبد
فردا
وقتی که تابستان می‌آید
و خورشید داغتر از آتش می‌تابد
و دست دیگران
در ییلاق استراحت می‌خوابد
چه کسی جواب عطش مزرعه را خواهد داد
ای دوست خوب شالیزار
فردا وقتی بهار آمد
و مزرعه‌ها تو را خواستند
بگویم کجا رفتی؟

* کرت کوچکی که جو را بعد از شستن در آن می‌ریزند (خزانه)

فردا وقتی پرنده‌ها صدایت کردند
بگویم تو را کجا کاشتند؟
مزرعه در اندوه آرمیده است
و اسبهای سرگردان
بی‌تو به خرمنسرا نمی‌آیند

تو مرا خواهی برد؟

لب به آواز نکردم باز
با بهاری که از این کوچه گذشت
و هم اکنون، یاران!
سبد سینهٔ من خالی است
با دلم میل شکفتن نیست
ابر تنهایی در سینهٔ من می بارد
و نگاهم چو پر خستهٔ یك مرغابی
میل دارد که بیاساید در برکهٔ چشم
و من آرام آرام
از فراز تن خود می‌ریزم
آی انبوه تر از ابر سپید
که رها گشته نگاهت در باد
تو مرا خواهی برد؟
تو که در روشنی باغچه مسکن داری
و شقایق را در باغچه‌ها می کاری
من به خورشید نگاه تو پناهنده شدم
آی انبوه تر از جنگل سبز
تو مرا خواهی برد؟
خوشه‌ها از تو سخن می گویند

با بهاری که پس از بوی تو خواهد آمد
برکه‌ها آینهٔ نام تواند
و خزر لبریز از آیهٔ توست
و در این نزدیکی
حجله‌ای هست
که خورشید در او خوابیده است
و دل کوچك فانوس سپید
که بر آن می سوزد
خواب از چشم اهالی برمی‌دارد
سبزه ها می گفتند
که تنش عین شقایقها بود
و دلش لبریز از نور خدا

□

و در اینجا که من اکنون هستم
جنگلی هست کبود
ساقه‌های لاغر
به تماشای تو برخاسته اند
و بر آن کوه بلند
ابرها می بارند
گریهٔ ابر سپید
ابتدای همهٔ دریاهاست
اشك من اما
چه سرانجامی در پی دارد
تو مرا آیا تا دریا خواهی برد؟

به مولای متقیان علی (ع)

امتزاج آسمان و خاك

باد ایستاده بود
آفتاب هیچ بود
کهکشان درنگ داشت
خاك بیقرار بود
تا تو آمدی
شب بهار شد
سنگ
چکه چکه ریخت
جو یبار شد
ابتدای تو
امتزاج آسمان و خاك بود
ای تمام تو تمام نور
تا ببینمت
هر ستاره روزنی است
سمت بی‌نهایت حضور تو
چون که نیستی
آفتاب فرصتی است
با شباهتی غریب
تا کتاب آب را بیان کند

از حضور مهربان تو
لیکن ابرهای وهم
پهن می‌شوند
من میان ابر و خاك
مانده‌ام غریب
بی تو خاك را
عادت حیات نیست
بی تو از چه می‌توان سرود
بعد تو
هر دریچه‌ای که دیده‌ام
چشم احتیاج بود
هر کجا که گشته‌ام
یك خرابه التهاب بود
تا تو آب را بیاوری
آب و باد و خاك
راز فقر را
با تو گفته‌اند
لطف دستهای تو بهار را نوشت
روی برگ باغهای فقر
دشتهای لخت
نخلهای رنج
ای حلاوت بهشت در نگاه تو
تا که بشکفد بهار من
مثل آب
از کنار من عبور کن!

رمضان ۶۵

زندگی

زندگی سمت نابودی‌ام می‌کشاند
گفتم ای دل
مشو غافل از مرگ
دست دلبستگی را رها کن
خویش را دست این هرزه مسپار
آخر اینجا نشستن دوامی ندارد
زندگانی درنگی است کوتاه
چون فرود شتابان فواره تا خاک

اردیبهشت ۶۳، تهران

شام غریبان

(۱)
پایان آن حماسهٔ دردآلود
شامی غریب بود
شامی گرفته و غمناک
دیگر همیشه شعر
دیگر همیشه مرثیه
در بحر اشك بود
(۲)
بعد از فروفتادن خورشید
از شانه‌های مضطرب
صبح
فردا همیشه غمزده وگنگ
در هیئت غبار می‌آید
(۳)
فریاد!
آتش به جان خیمه در افتاد
چشمی به خیمه‌ها
چشمی به قتلگاه
زینب میان آتش و خون
ایستاده است

ای ابر بهت از چه نمی‌باری؟

(۴)

ای دشتهای محو مقابل
اعماق بی‌ترحم و تاریك!
ای اتفاق گرم
با ما بگو
زینب کجا گریست؟
زینب کجا به خاك فشانید
بذر صبر؟
بر ماسه‌های تو ای گردباد مرگ
وقت درنگ ناقهٔ دلتنگی
زینب چه می‌نوشت؟

تدفین مادر بزرگ

با آخرین نفس
بوی غریب پرسش فردا را
در خانه ریخت
آنگاه بی‌درنگ
مادر بزرگ من
در جامه‌ای به رنگ سرانجام
پیچیده شد
بوی کبود مرگ
ما را احاطه کرد
مادر بزرگ من
با گیسوان نقره‌ای بی‌فروغ خویش
سطح کبود و سربی تابوت سرد را
پوشانده بود
ما چند لحظه‌ای
در کوچه‌های سردِ سرانجام خویشتن
در ترس و اضطراب
فروماندیم
چندان عمیق که گفتی
دنیا

تا لحظه‌ای دگر
تعطیل می‌شود
اما دریغ
ای کاش «عاقبت»
یك جاده بود
یك جادهٔ بلند که هر روز
ما عابران گیج و مقصّر
از روی احتیاج در اوگام می‌زدیم
□
او را چنان که گفت
با یك کفن به خاك سپردیم
اما وقتی که آمدیم به خانه
حرص و ولع
روی شعور برگ و درخت آرمیده بود
و حس ظالمانهٔ تقسیم
جان می‌گرفت
در لحظه‌های آخر اندوه
اشیاء هر کدام
یك برگ از وصیت او شد
کم‌کم
مادر بزرگ و مرگ فراموش می‌شوند

زمستان ۶۴

به مردم ساده‌ی «درجان»[1]

سفر

«قوقولی قوقو»
بانگ برداشت خروس:
صبح شد
آی نمی‌باید خفت
چشم بگشای که خورشید شکفت
باز کن پنجره را با دم صبح
باید از خانهٔ دل
گرد پریشانی رُفت
نفس نحس شب پیش
فرو مرد به آواز خروس
صبح آنك چه بهارانه شکفت
باید آشفت کنون خواب کبوترها را
*
سارغم[2] را بدهید
توشه را بردارید
باید از خانه گریخت

۱.آبادیی است در آغوش کوههای سه هزار تنکابن.
۲.سارغ: (به ضم را) بقچه ـ دستمال بزرگ که در آن چیزی ببندند.

باد باید شد و از صحرا رفت
رود باید شد و تا دریا خواند
قاصد پاك سحر آمده است

*

در تمام تن راه
نفس گرم مؤذن بود
تو نمی‌دانی، که صبح سفر
چه صفایی دارد
دستها را،
در زلال خنك چشمه رها می‌سازیم
تا غروب از نفس چشمه پریم

چهارشنبه ۲۵ آبان تا ۲ آذر ۶۲

برای شهید عزیزالله گلین مقدم

واقعه

باغ را دریابید!
رفت آن چشم که دلواپس فرداها بود
اشك در چشمانم
لبم از خاموشی لبریز است
و من این شعر نه خود می‌گویم
واژه‌ها در دهن شهر به وجد آمده‌اند
و درختانم واداشته‌اند
این که می‌خوانی آواز دل این دریاست
هیجان شهری است
که به چشم تیزش محتاج است
باغ را دریابید!
غیبت چشمانش سنگین است
چشمهامان چه گناهی کردند
که از این پس باید
بی‌چراغی روشن
باغ را بشناسند
چشمهایش
باز چون خورشیدی در کنکاش
مثل اطمینان بود.

و چه وسعت داشت بی‌هیچ شباهت به کویر
همه زاینده و سبز
مثل جنگل بود بی‌یك علف هرز در او
آه دیگر نه درختی است که من
عطش چشم تماشاجو را بنشانم
باغ را دریابید
این سواری که به خاك افتاده است
طاقت طایفهٔ طوفان بود
آه این خون جوان
خاك را خواهد شست؟
چشمتان را بگشایید به باغ
رفت آن سرو صبور
دست بردارید این خون صمیمی امروز
حرف آخر را گفت!
مردمان آمده‌اند
تا تماشای مرا بردارند
آه اطراف من آن چشم کجاست؟
و درختی که بیاسایم من
باغ را دریابید!
خواب پیشانی او
مثل خاموشی فکری تازه است
در دل خاك بکارید او را
شوق سر بر کردن با خاك است
و گلی را که از این پس باران
با لبی تشنه بر او می‌بارد
چون نسیمی محزون
او در اطراف درختان می‌زیست
باغ را می‌مانست

با بهاری در ذات
و شکفتن عادت بود او را
دل تنگی داشت
دل تنگی همچون جادهٔ کوهستانها
و در آنجا یکدست
باد بود و مهی از تنهایی
اینك ای خون شریف!
ما تو را می‌خوانیم
ما می‌افشانیمت
در گذرگاه نسیم و باران
تا برویند درختانی در طوفانها
آه آشوب سپید!
در دل این دریا می‌مانی
که سرآغاز تمام خوبی است

★★★

گل چه پایان قشنگی دارد

حرف

مثل ناگهان
یك شهاب کال
تند و رعدناك
بی‌امان در آسمان شکفت و گفت:
عمر لحظه‌ای‌ست
از برآمدن
تا به آخر آمدن
و در این میان
کار ما شکفتن است و بس
گفت و خاك شد

بدرقه

دیروز عصر بود
یك کاروان نور
می‌رفت سمت سبز
سوی نسیم محض
وقتی به من رسید
لختی درنگ کرد
آنگاه با نگاه
مقداری آفتاب به من بخشید
من مثل روشنی
گسترده می‌شدم
ناگاه زآن میان
یك چشم مهربان
با دستی از خضوع
یك برگ یادداشت به من داد
در آن نوشته بود
«آیینه‌ات دانی چرا غماز نیست»

بهار

بهار آمد از کوه انبوه
شکفتن شد آغاز
دریغا که من چون زمستان سردی
به پایان رسیدم

دوام باغچه

هوا کبود شد این ابتدای باران است
دلا دوباره شب دل‌گشای باران است
نگاه تا خلأ وهم می‌کشاندمان
مرا به کوچه ببر این صدای باران است
اگرچه سینهٔ من شوره‌زار تنهایی است
ولی نگاه ترم آشنای باران است
دلم گرفته از این سقفهای بی‌روزن
که عشق رهگذر کوچه‌های باران است
بیا دوباره نگیریم چتر فاصله را
که روی شانهٔ گل جای پای باران است
نزول آب حضور دوبارهٔ برگ است
دوام باغچه در های‌های باران است

برای شهید عزیزالله گلین مقدم

فروکش آتشفشان

در نماز و نیازش خدا بود
دستهایش به رنگ دعا بود
در شکفتن دل داغدارش
مثل یك لاله بی‌ادعا بود
این غریبی که از پیش ما رفت
با سلام خدا آشنا بود
بستهٔ عشق بود او ولیکن
مثل پرواز در خود رها بود
مثل کوهی پر از استواری
مثل باران شب بی‌ریا بود
مثل امواج دریا گریزان
مثل آفاق بی‌انتها بود
مثل آتشفشانی پر از درد
مثل موجی سراپا صدا بود
زخمهای عمیقی به دل داشت
چون غروبی به غم مبتلا بود
مثل لبخند لب را می‌آکند
مثل اندوه در سینه‌ها بود
مثل فرداست در قلب ما هست

آنکه دیروز در پیش ما بود
دیشب از باد پرسیدم این عطر
از گلستان سبز کجا بود؟
گفت: شمع دل این کبوتر
همنشین گل کربلا بود

سبکبارتر از ابر

بی مرگ سواران شب حادثه هایید
خورشید نگاهید و در آفاق رهایید
مرداب کجا فرصت پیدا شدنش هست
آنگاه که چون موج از این بحر برآیید
چون صخره صبورید شب شیطنت باد
رنجوریتان نیست از این فکر رهایید
در سینه‌تان زهرهٔ صد موج نهفته است
حالی که سبک‌بارتر از ابر شمایید
شب تا برسد یاد شما می‌رسد از راه
در یاد شماییم که آیینهٔ مایید
آن روز نبودیم که این قافله می‌رفت
با ما که نبودیم بگویید کجایید
ماندیم و نراندیم نشستیم و شکستیم
رفتید و شنیدیم شهیدان خدایید

۶۵/۲/۱۴

داغدارترین لاله

تو از سخاوت سیال باغ می‌آیی
تو از وسیع گلستان داغ می‌آیی
تو آن پرندهٔ این آسمان سرسبزی
که با بهار به ترمیم باغ می‌آیی
شب غلیظ در این کوچه‌ها نمی‌پاید
در آن دمی که تو با چلچراغ می‌آیی
تو مشکل دل ما را به آبها گفتی
تو مثل نور به نشر چراغ می‌آیی
تو داغدارترین لالهٔ شب پیری
که از وسیع گلستان داغ می‌آیی

لحظهٔ دیدار

هر صبح با سلام تو بیدار می‌شویم
از آفتاب چشم تو سرشار می‌شویم
در چشمهای آبی‌ات ای تا افق وسیع
يك آسمان ستارهٔ سیّار می‌شویم
يك آسمان ستاره و يك كهكشان شهاب
بر روی شانه‌های شب آوار می‌شویم
چندین هزار پنجره لبخند می‌زند
تا روبروی فاجعه دیوار می‌شویم
روزی هزار مرتبه تا مرگ می‌رویم
روزی هزار مرتبه تکرار می‌شویم
فردا دوباره صبح می‌آید از این مسیر
چشم انتظار لحظهٔ دیدار می‌شویم

۶۵/۵/۱۵

يك چمن داغ

دیروز اگر سوخت ای دوست غم برگ و بار من و تو
امروز می‌آید از باغ بوی بهار من و تو
آن‌جا در آن برزخ سرد در کوچه‌های غم و درد
غیر از شب آیا چه می‌دید چشمان تار من و تو؟
دیروز در غربت باغ من بودم و يك چمن داغ
امروز خورشید در دشت آیینه‌دار من و تو
غرق غباریم و غربت با من بیا سمت باران
صد جویبار است اینجا در انتظار من و تو
این فصل فصل من و توست فصل شکوفایی ما
برخیز با گل بخوانیم اينك بهار من و تو
با این نسیم سحرخیز برخیز اگر جان سپردیم
در باغ می‌ماند ای دوست گل یادگار من و تو
چون رود امیدوارم بیتابم و بی‌قرارم
من می‌روم سوی دریا جای قرار من و تو

پیش از تو

پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت
شب مانده بود و جرئت فردا شدن نداشت
بسیار بود رود در آن برزخ کبود
اما دریغ زهرهٔ دریا شدن نداشت
در آن کویر سوخته، آن خاك بی‌بهار
حتی علف اجازهٔ زیبا شدن نداشت
گم بود در عمیق زمین شانهٔ بهار
بی‌تو ولی زمینهٔ پیدا شدن نداشت
دلها اگر چه صاف ولی از هراس سنگ
آیینه بود و میل تماشا شدن نداشت
چون عقده‌ای به بغض فرو بود حرف عشق
این عقده تا همیشه سرِ واشدن نداشت.

ای عشق

بی‌تو هوای خانهٔ ما سرد می‌شود
برگ درخت باور ما زرد می‌شود
شب بی‌تو روی صبح نمی‌بیند ای دریغ
خورشید بی‌تو منجمد و سرد می‌شود
زیباترین بهانه در اینجا حضور توست
ورنه زمین هوایی و ولگرد می‌شود
در غیبت بهار درخت از چه بشکفد؟
باران که نیست باغچه دلسرد می‌شود
امکان هر ترانه تویی ای ملایمت
ورنه ترانه زمزمهٔ درد می‌شود

نیاز محوشدن

سپیده سر زد و ما از شب قفس رفتیم
چنان پرنده شدیم وز دسترس رفتیم
ز دور آبی دریای عشق پیدا شد
چو رود زمزمه کردیم و یکنفس رفتیم
بهار آمد و تشکیل یك گلستان داد
در این میانه نماندیم خاروخس رفتیم
نیاز محوشدن بود در تن خاکی
که با شنیدن یك بانگ از جرس رفتیم
در این بهار بمانید شرمتان بادا
خِطاست اینکه بگوییدمان عبث رفتیم

برای حضرت امام

سجادهٔ باد و باران

ای خیال تو رؤیای روحانی جاری آب
ای سپیدار ستوار سبز گلستان محراب
وسعت پاك چشم تو سجادهٔ باد و باران
بادهٔ نور می نوشد از جام دست تو مهتاب
اختر روشنی بخش شبهای اندوه و ظلمت
شوق بیداری آفتاب از سراپردهٔ خواب
تو گذشتی چنان رود از ذهن خاك عطشناك
باغ از بارش سبز ایثار تو گشته سیراب
راست استاده ای چون یکی صخره تا اوج خورشید
جنگل سبزِ ایمان تو از کجا می خورد آب؟
آمدی از دیار سحر کوله بار تو خورشید
از صلای تو شب واژگون گشته در کام مرداب

خرداد ۶۲، تهران

سرنوشت

دلم گرفته از این روزها دلم تنگ است
میان ما و رسیدن هزار فرسنگ است
مرا گشایش چندین دریچه کافی نیست
هزار عرصه برای پریدنم تنگ است
اسیر خاکم و پرواز سرنوشتم بود
فرو پریدن و در خاك بودنم ننگ است
چگونه سر کند اینجا ترانهٔ خود را
دلی که با تپش عشق او هماهنگ است؟
هزار چشمهٔ فریاد در دلم جوشید
چگونه راه بجوید که روبرو سنگ است
مرا به زاویهٔ باغ عشق مهمان کن
در این هزاره فقط،عشق، پاك و بی‌رنگ است

معصیت بودن

از روی مهر با من دلخسته یار شو
پاییز کوچه‌های دلم را بهار شو
ای مانده در نهانِ درختان و آفتاب
چون غم میان سینهٔ من ماندگار شو
پایان التهاب، شروع نگاه توست
من یك کویر تشنگی‌ام، جویبار شو
در دوزخی که معصیت بودن آفرید
آرامش بهشتی یك چشمه‌سار شو
کی بی‌حضور آینه‌ها می‌توان شکفت
ای دل تو روبروی من آیینه‌دار شو

خواهش شکستن

چنان درخت در این آسمان سری داریم
برای حادثه دست تناوری داریم
وفور فتنه اگر هست آسمان با ماست
که چشم لطف ز دنیای دیگری داریم
اگر چه از عطش و التهاب می‌خوانیم
برای عشق ولی دیدهٔ تری داریم
چنان پرنده در آن میهمانی آبی
ز جنس ابر به بالای خود پری داریم
برای رفتن از اینجا میان سینهٔ تنگ
دلی به پاکی بال کبوتری داریم
دوباره بر لب دل خواهش شکستن رُست
هنوز آرزوی زخم دیگری داریم

پاییز ۶۴

محض رضای عشق

تاریك کوچه‌های مرا آفتاب کن
با داغهای تازه دلم را مجاب کن
ابری غریب در دل من رخنه کرده است
بر من بتاب چشم مرا غرق آب کن
ای عشق ای تبلور آن آرزوی سبز
برخیز و چون سکوت دلم را خطاب کن
ای تیغ سرخ زخم کجا می‌روی چنین
محض رضای عشق مرا انتخاب کن
ای عشق زیر تیغ تو ما سر نهاده‌ایم
لطفی اگر نمی‌کنی اینك عتاب کن

شوق رهایی

اگر چه عمر تو در انتظار می گذرد
دل فقیر من! این روزگار می گذرد
بهار فرصت خوبی است گل فشانی را
به میهمانی گل‌رو بهار می گذرد
چه مانده ای به تماشای تیرگی و غبار
همیشه هست غبار و سوار می گذرد
تمام چشمه‌دلان از کنار ما رفتند
اگرنه سنگ‌دلی جویبار می گذرد
دلی که شوق رهایی در اوست ای دل من
بدون واهمه از صد حصار می گذرد

تا صدای شکوفه

ای شهیدان کجاست منزلتان
چیست جز آفتاب در دلتان
روی درآب چشمه می شویید
از خدا عاشقانه می گویید
رختی از انعطاف در برتان
تاج سرخی ز عشق بر سرتان
همرهان ستاره در شب کور
رفته تا پشت لحظه‌ها تا دور
تا خدا، تا ستاره، تا مهتاب
تا صدای شکوفه در دل آب
آفتابید در هزارهٔ عشق
دلتان گرم از شرارهٔ عشق
عطرتان بوی خواب را برده است
آبروی سراب را برده است

کشف آفتاب

سفر گزید از این کوچه باز همنفسی
پرید و رفت بدان سان که مرغی از قفسی
کسی که مثل درختان به باغ عادت داشت
شبیه لاله به انبوه داغ عادت داشت
کسی که همنفس موجهای دریا بود
صداقت نفسش در نسیم پیدا بود
بهار سبز در آشوب خشکسالی بود
شکوفه‌دارترین باغ این حوالی بود
کسی که خرقه‌ای از جنس آب در بر داشت
کسی که شعر مرا از ترانه می‌انباشت
کنون دریچهٔ دل را به روشنی واکن
به یاد او گل خورشید را تماشا کن

□

میان آینه‌ها ردّ داغ را می‌جست
درخت بود و هوادار باغ را می‌جست
تمام زاویه‌ها را به یك بهار سپرد
کویر تشنهٔ ما را به جویبار سپرد
در انتهای عطش آفتاب می‌نوشید
کسی که از دل او شعر آب می‌جوشید

کسی که از ورق سرخ گل کتابی داشت
برای پرسش و تردید ما جوابی داشت
کسی که آب شدن را در التهاب آموخت
شکوه سبز شدن را در آفتاب آموخت
کسی که شایبهٔ آن نقاب را فهمید
کسی که حیلهٔ سنگ و سراب را فهمید
کسی که با تپش مرگ زندگانی کرد
کسی که با همه جز خویش مهربانی کرد
کسی که با دل ما ارتباط آبی داشت
هزار پنجره مضمون آفتابی داشت
به کشف مشرق خورشیدهای دیگر رفت
هزار مرتبه از ابرها فراتر رفت

□

چگونه گویمت ای چشمهای زیرك باغ
چگونه گویمت ای شکل واقعیت داغ
هنوز عکس تو در دستهای دیوار است
هنوز کوچه از آن سبز سرخ سرشار است
هنوز عکس تو و خشم دیگران برجاست
به چشمهات، که مظلومیت در آن پیداست
تو را به خاطر آن آفتاب می‌گویم
تو را به خاطر دریا و آب می‌گویم
تو را به خاطر آن چشمها که می‌سوزند
و اشکها که مرا شعر تر می‌آموزند
تو را به خاطر آن یاسمن که نشکفته است
به آن دو غنچه که چون شعرهای ناگفته است
تو را به خاطر رؤیای آن سه حسرت سبز
تو را به خاطر آن روزها و صحبت سبز
... (ناتمام)

هوای باغ

سبزند که از هوای باغ آمده اند
سرخند که از کویر داغ آمده اند
در اوج تراکم شب ظلمانی
مردانه به یاری چراغ آمده اند

□

هزارهٔ عطش

با درد، شبِ دروغ را سر کردند
در خون، دلِ باغ را شناور کردند
در ظهر هزارهٔ عطش باریدند
تا بوتهٔ خشك را صنوبر کردند

□

تا ظهر ظهور

چون تشنه به آب ناب دل می بندم
بر خندهٔ ماهتاب دل می بندم
ای روشنی تمام، تا ظهر ظهور
چون صبح به آفتاب دل می بندم

□

تا زمزمهٔ مرگ

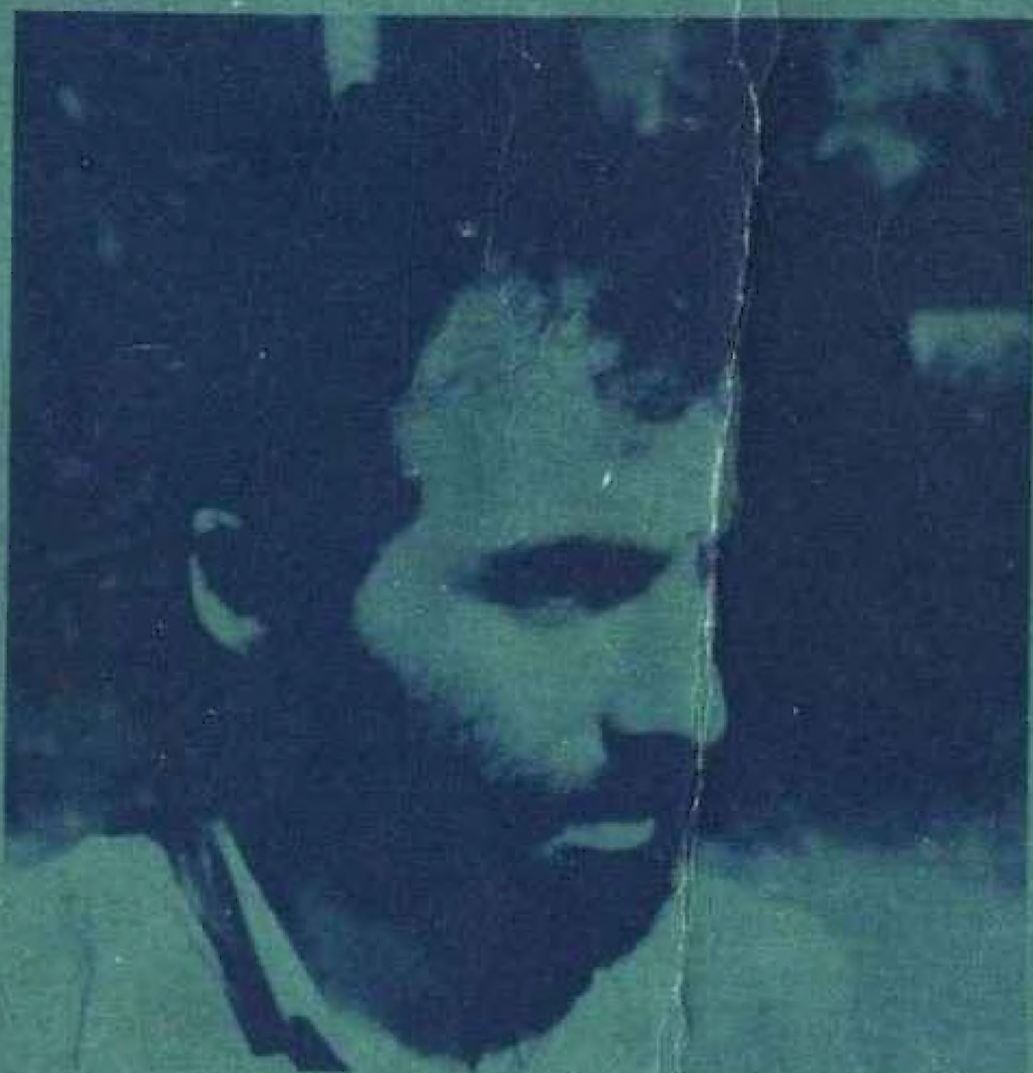
تن خاك حقیر بود و جانش دادی
تا زمزمهٔ مرگ امانش دادی
پیوسته ترا سپاس می گوید دل
در حوصلهٔ عشق مکانش دادی

به همین قلم منتشر شده است:

از آسمان سبز	مجموعه شعر
از این ستاره تا آن ستاره	مجموعه شعر (برای نوجوانان)

گردبادهای مسموم می‌آیند
و می‌روند
تا باور باغ را مچاله کنند

اما تو می‌درخشی
و دریاها می‌خروشند
و درختان از باوری تازه سبز می‌پوشند.



انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

بها: ۳۹۰ ریال